

مینا سان تلمو

و د فمه‌ی فیلم‌های سلولوئید

دستبردی تمام‌عیار به تاریخ سینما

خابی‌یر مارتینس

مترجم: رضا اسکندری

فصل اول

شکست ناپذیرها

بالون بزرگی جایی در بالای ابرها حرکت می کرد. باستر کیتون، بازیگر مشهور فیلم های کمدی صامت، کلاه لبه دار مشهورش را سرش گذاشته بود. به جای این که مثل همه ی آدم ها توی سبد بالون نشسته باشد، روی بالاترین نقطه ی محفظه ی هوای گرم دراز کشیده بود و داشت یک تکه پارچه را وصله می زد. چند دقیقه قبل از آن، وقتی هنوز بالون روی زمین مهار بود، باستر روی آن پریده بود تا تمام ریزه کاری ها را برای آخرین بار کنترل کند. اما وسط همین بررسی هایش، یک دفعه بالون ول شده بود. دوخت و دوزش که تمام شد، همان بالا ایستاد. اما وقتی فهمید چند صد متر بالاتر از سطح زمین در حال پرواز است، از ترس به لرزه افتاد. به هر بدبختی که بود خودش را از این طرف بالون به آن طرف رساند تا بهترین راه ممکن برای پایین آمدن را پیدا کند. بالاخره روی سطح منحنی بالون سُر خورد و خودش را رساند به طناب های بالون. طناب را گرفت و صاف افتاد توی سبد.

باستر کیتون، بالون و کل آسمان پشت سرشان همگی در صفحه ی تلویزیون بزرگی بودند که در یکی از سوئیت های هتل پالاسیو کوندال د لوکس بارسلون روشن بود. جلوی تلویزیون، یک کاناپه ی دراز سفید با خط های صاف قرار داشت. روی کاناپه هم تونی دپرادا، کارگردان سینما، لم داده بود؛ با عینک مستطیلی معروفش که فریم کاوچویی سیاهی داشت و با پیراهن سفید و کت

چروکی که توی همه‌ی مصاحبه‌هایش به تن می‌کرد و دیگر همه او را با همین لباس‌هایش شناختند.

در یک دستش، یک لیوان نوشیدنی پر از یخ داشت و در دست دیگرش هم کنترل‌ازراه‌دور تلویزیون. با شور و شوق خیره شده بود به صفحه‌ی تلویزیون. باستر کیتون از کف سبد بالون یک تفنگ شکاری برداشت و دنبال شکار گشت. متوجه مرغابی‌ای شد که بالای بالون نشسته بود. نشانه گرفت و شلیک کرد. بالون سوراخ شد و با سرعت پایین رفت و در چشم اندازی کوهستانی سقوط کرد.

دپرادا قلاب بزرگی از نوشیدنی‌اش را سر کشید و نفس عمیقی کشید. با اینکه این فیلم را بارها و بارها دیده بود، بازهم نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با صدایی احساساتی گفت: «بی نظیره!» بعد به سمت دیگر کاناپه برگشت. همراهان همیشگی‌اش آنجا ایستاده بودند: لیز بلانش و لولو فرارا. پرسید: «به نظر شما عالی نیست؟»

— به نظر من که مزخرفه! یه چیزی مثل همین کلیسایی که اون‌ور خیابونه. صدای لیز بلانش بود. نه که آن روز بد اخلاق شده باشد؛ حتی اگر پیشخدمت هتل در می‌زد و یک دسته گل زیبا به او می‌داد و می‌گفت هدیه‌ای است از طرف یکی از طرفدارانش، بازهم همین جور جواب می‌داد. رفتارش در اولین نگاه آدم را غافل گیر می‌کرد، اما خیلی طول نمی‌کشید که همه به او و رفتارهایش عادت می‌کردند. هیچ کس سین دقیقش را نمی‌دانست، اما از روی قیافه‌اش می‌شد حدس زد که شاید پنجاه سالی داشته باشد. کمی زشت، قد کوتاه و کمی هم چاق بود! شلوار سفید و کت لیمویی پوشیده بود و عینک مثلثی عجیبی به چشم زده بود که از هر دو طرف صورتش بیرون می‌زد. لبش را هم قرمز پررنگ کرده بود.

حرفش را ادامه داد و گفت: «همیشه باید یه نردبون لعنتی زیر پاشون

بشکته. یا یه پوست موز درست همون جایی باشه که دارن راه می‌رن، یا در یکی از این کانال‌های فاضلاب باز مونده باشه... نمی‌فهمم چی‌ش به نظرت عالیه.» دپرادا روی کاناپه صاف نشست. چند دقیقه‌ای بی‌خیال تلویزیون بزرگ شد و گفت: «لیز، دوباره که برگشتی سرِ خونه‌ی اول. صد دفعه درموردش صحبت کردیم و تو باز متوجه نمی‌شی.»

لیز جواب داد: «آخه چیزی نیست که بخوام متوجه بشم! اگه این دست‌وپاچلفتی‌ها بلد نیستن بدون اینکه پاشون به جایی بگیره دو قدم راه برن، ما چرا باید بشینیم و مسخره‌بازی‌هاشون رو دوباره و دوباره نگاه کنیم؟»

لولو فرارا، مرد سی‌وچند سالی‌قدبلند و مومشکی‌ای بود با دماغی مثل مشت‌زن‌ها، یک کُپه ریش روی چانه، خط ریش‌های بلند و نوک تیز و یک حلقه در گوش چپش. همیشه پیراهن مشکی می‌پوشید با کت نظامی. لبه‌های کتَش را بالا می‌داد و کلی دکمه‌ی زینتی طلایی خیلی بزرگ هم به سینه‌اش می‌زد. هرچند بارها و بارها این بحث را شنیده بود، به نظرش این بار هم بد نبود توی بحث شرکت کند.

— منظور تونی اینه که... یه جورهایی... بانمکه!

دپرادا پرید وسط حرفش:

— بانمک نه، لولو؛ هیچ وقت نگفتم بانمکه. می‌گم بی نظیره! یه جوریه که

انگار هیچ کس بعد از اون نتونسته کاری شبیه بهش بسازه. دپرادا عینکش را برداشت و با فشار ابروهایش را مالید. انگار می‌خواست قبل از آنکه دوباره عینکش را بزند و ادامه‌ی فیلمش را ببیند، به چشم‌هایش توان دوباره‌ای بدهد. در این مدت، باستر هم که حسابی توی کوه و کمر گم شده بود، کمی با بالون خراب و زوررفته بود و آن موقع داشت با یک قلاب ماهی‌گیری می‌رفت به سمت رودخانه. زیر یک درخت ایستاد و برای این که قلابش شتاب لازم را بگیرد، قبل از آنکه قلاب را به آب بیندازد، نخش را از بالای سرش به عقب انداخت. اما قلاب راهش را از لای برگ‌های درخت باز کرد، مثل یک